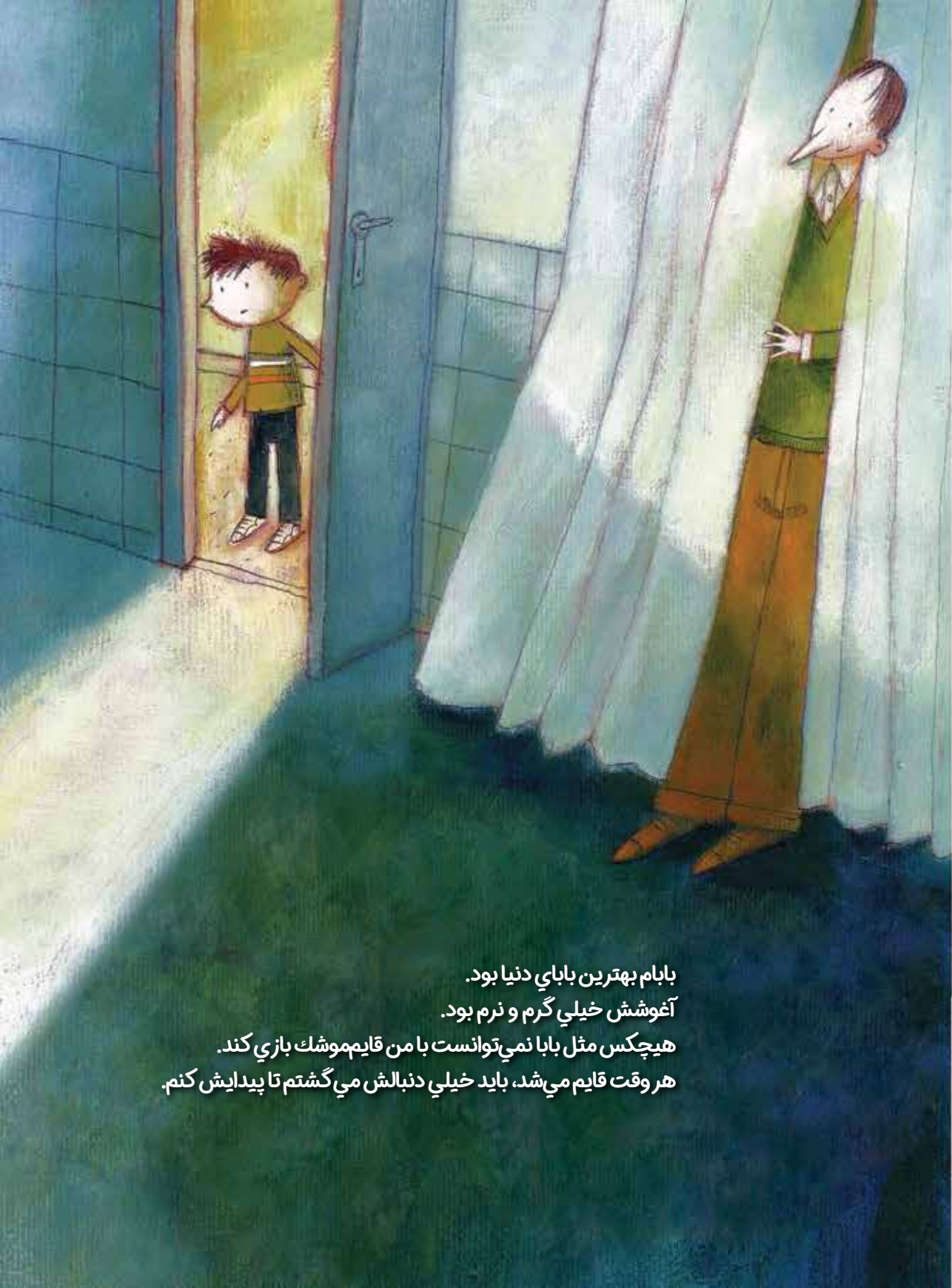




وقتی بابا شاه شده بود



تری روبرشت پروانه سرخی



وقتی بابا شاه شده بود

نویسنده: تیری روبرشت

تصویرگر: فلیپ گوسنز

مترجم: پروانه سرخی

لیتوگرافی: اطلس

چاپ و صحافی: دالاهو

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

نوبت چاپ: چهارم ۱۳۹۳

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان ایرانشهر، پلاک ۵

تلفن: ۵۰-۸۸۳۱۵۸۴۹

وب سایت: www.ibpublication.com

ایمیل: info@ibpublication.com

اینستاگرام: [ibpublication](https://www.instagram.com/ibpublication)

وقتی بابا شاه شده بود/ نویسنده تیری روبرشت؛
تصویرگر فلیپ گوسنز؛ مترجم پروانه سرخی؛ ویراستار قاسم کریمی.
تهران: ایران یان 1383.

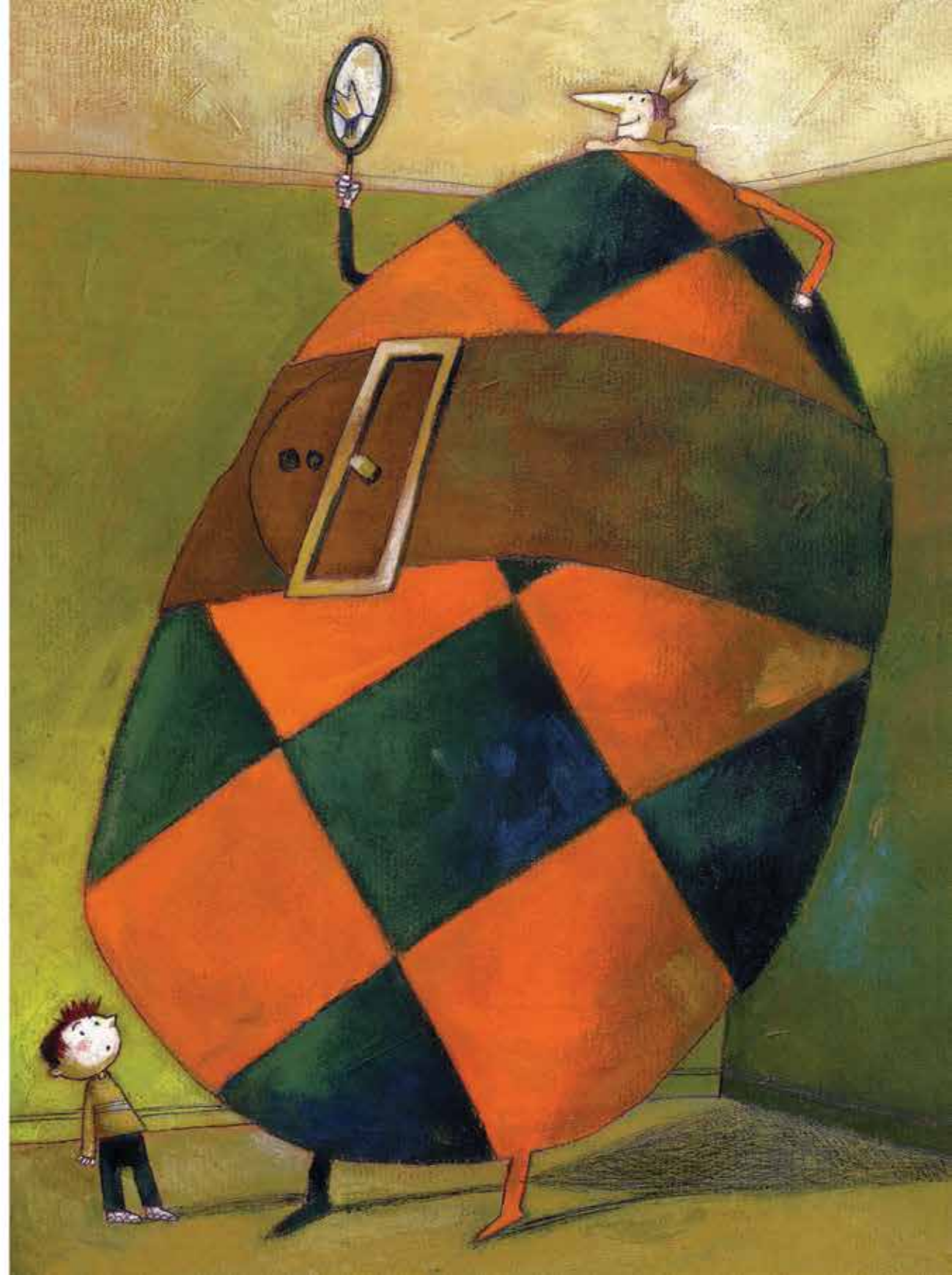
24 ص: رنگی
978-964-7989-39-3

فهرست نویسی براساس فیبا
گروه سنی: ب

1. داستانهای تخیلی، الف. روبرشت، تیری، thierry Robbercht
ب. سرخی، پروانه، مترجم. ج. گوسنز، فلیپ، تصویرگر، Goossens
د. کریمی، قاسم، 1337 - ویراستار. Philippe

673 و 130 دا
کتابخانه ملی ایران 83_36039م

يك روز، چند تا آقاي اخمو و جدي آمدند خانه ي ما. آنها مي خواستند
بابام شاه بشود.
وقتي آنها رفتند، ديدم بابام يك تاج بزرگ روي سرش گذاشته و خودش
هم خيلي گنده شده بود.



بابام روز به روز بزرگ و بزرگتر می‌شد.
او به من می‌گفت: «همینه دیگه...! وقتی آدم روز به روز مهمتر می‌شه،
بزرگتر هم می‌شه. تازه، هرچه بزرگتر بشم، جاهای بیشتری را می‌بینم.»






بابام، هي بزرگ و بزرگتر مي شد.
اما هرچه او بزرگتر مي شد، من و مامانم براي او
کوچولوتر مي شدیم.
ديگر خانه‌ي ما، خيلي براي او کوچک شده بود.

برای همین، معمارها و بناها برای او یک قصر ساختند؛
یک قصر بزرگ، فقط برای خودش تنها.



A colorful illustration of a child running in a room. The child is in the center, wearing a green shirt and dark pants, running towards the right. The floor is made of large, light-colored tiles with dark grout. A large, orange rug with two decorative knots is on the left. A dark, shaggy rug is on the right. The walls are light green and white. The scene is lit with soft, natural light.

بعضی وقتها، پادشاه‌های کشورهای دیگر به دیدنش
می‌آمدند.
آنها حرف‌های شاهانه می‌زدند و درباره‌ی مسائل
شاهانه صحبت می‌کردند.
وقتی آنها دور هم جمع می‌شدند، من و مامان باید
مراقب می‌شدیم، تا زیر پاهایشان له نشویم

دوستانم به من می گفتند: «خوش به حالت؛ بابا شاهه!»
اما من چیزی نمی گفتم؛ چون اصلاً برای من جالب نبود که
بابام شاه شده بود.
او شاه همه بود؛ اما برای من بابا نبود.



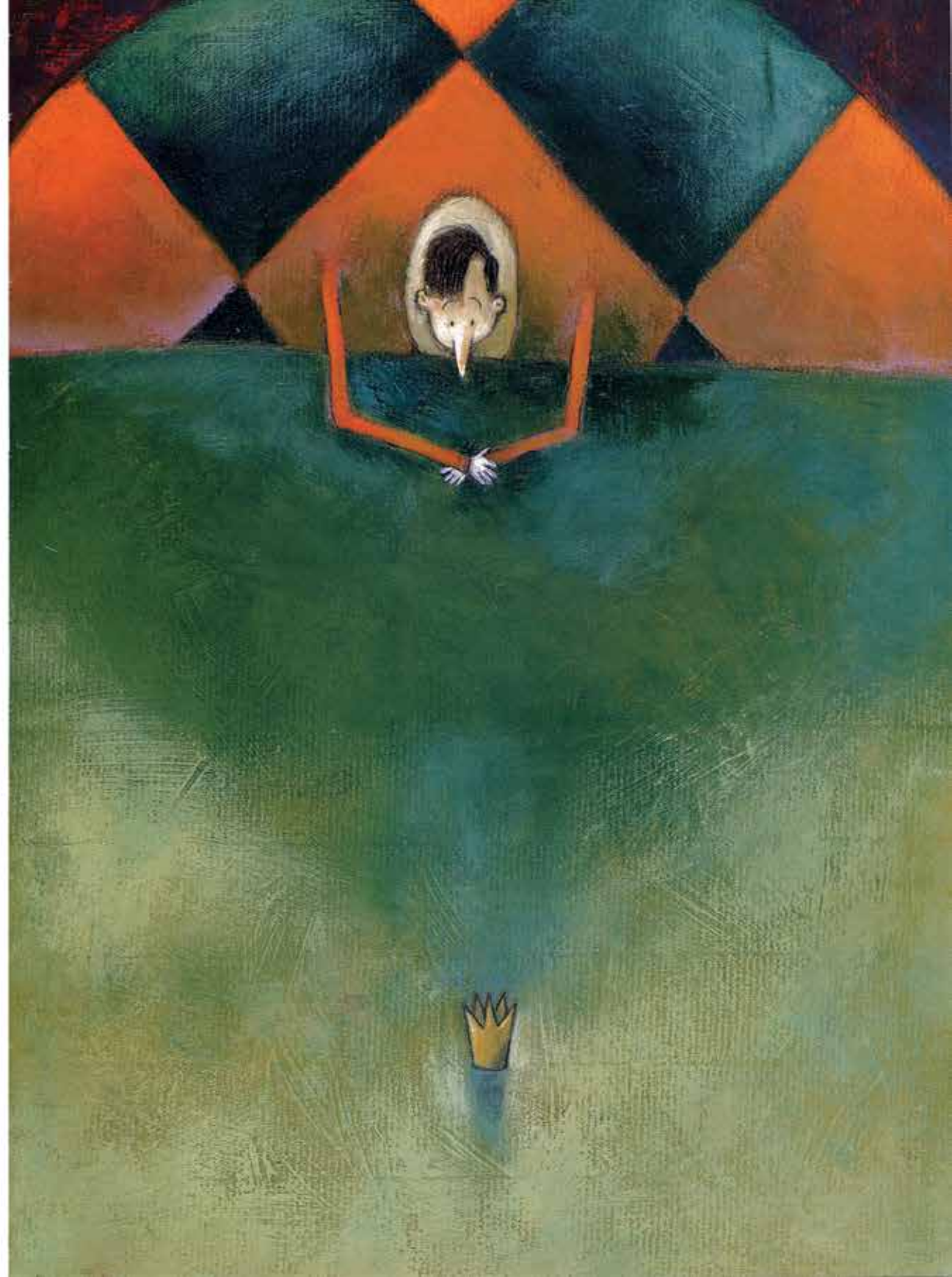
يك روز، بابا هوس كرد با من قايموشك بازي كند.
گفتم: «ديگه نميشه قايموشك بازي كنيم. چون
تو آن قدر بزرگي كه من فوري پيدات مي كنم.»



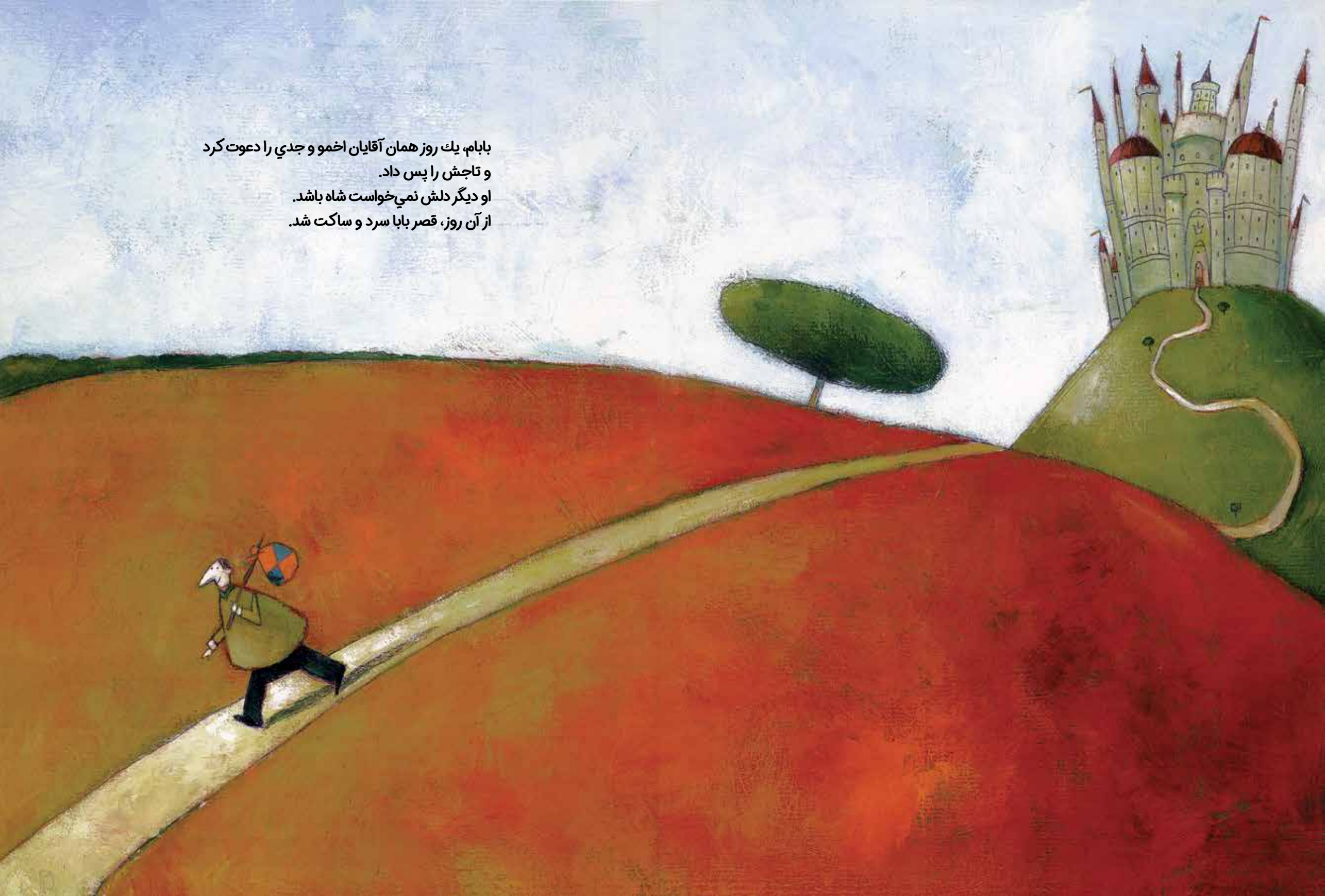


بابام، يك شب مامانم را دعوت كرد
كه با هم شام بخورند؛ اما مامانم با
وحشت از آنجا فرار كرد؛ چون بابام
وقتي ميخواست با مامانم حرف بزند
و توي صورتش نگاه كند،
مجبور بود، بلندش كند و او را روي
سينه‌اش بگذارد.

بابام تنها شده بود. خودش مانده بود و تاجش.
از این که من و مامان را از دست داده بود، اصلاً راضی نبود.



بابام، يك روز همان آقایان اخمو و جدي را دعوت كرد
و تاجش را پس داد.
او ديگر دلش نمي خواست شاه باشد.
از آن روز، قصر بابا سرد و ساكت شد.





حالا، باز هم باباي من بهترين
باباي دنياست.
ما باز هم با هم قايم موشك
بازي مي كنيم؛ درست مثل
گذشته ها.
راستي يك چيزي:
الان بيشتري از يك ساعت
است كه دنبال بابام مي گردم
و پيدايش نمي كنم!